

سوی بر خنجره دادی صد نظر
خوار چون با سینه سینه بر آرزو
زان هم بود که دای بر عده ام
نافه کرد و خورش چنین از منت
ماشق مسلکین بسوی آری و نیست
هم جو جای زبان هم مسلکین یکی
ای ز فال قدمت چشم مرا بینای
ای چشم من دیده آفاق پر خورشید
لطف و انعام تو نیست نواغ که بر آ
سوز من در شستندم شوق تو بگل
کس سوزم بچو ای سلامت کورم
چند سوز ای بتان و ای ازین خوشتر
عقل گفتا سر و وصل سلطان با
عشق فریاد بر آورده عقل خوش
جای از سبیل گلان با زلفا مان بشند
بنده حلقه بکشست چو فرمای
با همه شک دلان صاف کلنگ زنی
ما هم بر سر صبح سبب چیست که نرق
رخ غای شکتی قدر بهم مشک خطان
کر نواساز و غز از خون کما اهل کساع
در چو شاز شوق از رشک جده شاعر
چاک ز باه صبا چیست سخن ای طرب
نفسی قدس بود و با ای اقامت جای
تا یکی چشمی درین مرگه تنگ زنی
ای نعمت آرزوی جان کندی
که تو فرمان تبرید در مان چیست

مردم از غم جوانی من بین یکی
عاشق و معشوقه دل بالهون یکی
کن حلال بال شکرین یکی
کر کشاید زلفش از صد چهرین یکی
چشم بد و سر ز روی تو که برین برمای
بامه اوان که جبهه جلو برو باو یکی
باید چکه بن من در و زلفش بی خنسای
که سستی صورت با مشق زدم تهرای
چشم دایم که بدشنام زبان کشای
تا یکی طلعن کشا آواز من ز سوا یکی
پادشاه ازین در طلبش بر تو بر سوا یکی
بس بود لذت در و طلب و جو جای
جای از سبیل گلان با زلفا مان بشند
بنده حلقه بکشست چو فرمای

دو چه شمشیر تو که روشن نکنی
از تو دارم نفاها که چرا
ایت رحمتی ای ماه و لب
جان و سر در قدس تو را بهایت
کز تو این سر شای از سرهای
جای احسنت که این عمل ز نزل
نشان یافت بهدیوان کسی
ز غزالی کسر لب بخیا لش زلی
نکر می که گم فکر مدح خوش چو نعت
نه صیحه که برین مان سخنانی لطیف
طیلسای سخن ساقی طایر یکی
و خور و روی نگویین که ملائکه کنند
چیز خاصست که کج کل افلاک است
جای از عشق ملوکت بنای بد که بود
هر محل را سخن بر سخن را بجای
کاهی ز بزم چشم از رخ نشان کنی
چو نیست خوی نو کردی برین طایر کسی
کفایتی که با او خور و میده هم بهما
باشد و حساسی که مهای تو خط
جان می فرودشت که دوی و دونه او
لطف بد تو هم بریش هم شود
جای سبکست بودت از کشتش و سو
جز آنکه تیغ خود پیش بر در امتحان کنی
بر روی من از لطف بکشادری
صراحت زمین درم برود و دیگر

بوی که کلیه احزان کسی
نکستی گوش با افغان کسی
کی فرود آید تو در شان کسی
ای ز سر تا مقدم جان کسی
جان کشته پیش تو جانان کسی
یازم از رخ خود رشیدت باش مثلی
خزانت و مهر در ارکان معیشت خلیلی
باشد شوق تو جوش و جلا جلیلی
که می لعل بود آنچه ندر از بدلی
ثبت در نامه اعمال تو برین جلیلی
نیست است این در زمین و فعل هر فعلی
جای از عشق ملوکت بنای بد که بود
هر محل را سخن بر سخن را بجای
کاهی ز بزم چشم از رخ نشان کنی
چو نیست خوی نو کردی برین طایر کسی
کفایتی که با او خور و میده هم بهما
باشد و حساسی که مهای تو خط
جان می فرودشت که دوی و دونه او
لطف بد تو هم بریش هم شود
جای سبکست بودت از کشتش و سو
جز آنکه تیغ خود پیش بر در امتحان کنی
بر روی من از لطف بکشادری
صراحت زمین درم برود و دیگر